

داستان

آرتور کریستن سن

گورستان زنان خیابانکار

داستانی که زیر این عنوان میخوانید اثر قلم آقای آرتور کریستن سن خاورشناس مشهور دانمارکی است که تحقیقات گرانبهای ایشان در باره تاریخ و ادبیات ایران باستان و لهجه های مختلف زبان فارسی مورد استفاده محققین این رشته است و بعضی از آنها مانند « تمدن ایران در زمان ساسانیان » بفارسی نیز ترجمه شده است . این داستان را با چندتای دیگر آقای کریستن سن بزبان فرانسه نوشته و چند سال پیش نسخه آنرا نزد آقای صادق هدایت فرستاده و از ایشان تقاضا کرده بود که آنها را بفارسی ترجمه و منتشر کنند . آقای هدایت نیز در همان اوقات آنرا ترجمه کرده و تاکنون مجال نشر آنرا نیافته بود . متن فرانسوی این داستان نیز گویا تاکنون چاپ نشده باشد .

« دیا لحظه ای کنار حوض بنشینیم زیرا من پیرو ناتوانم و از راه رفتن زود خسته میشوم . آن بته گل سرخ را می بینی که روی امواج نرزان آب منعکس شده ؟ کومی دنیائی است پر از گل و عطر لطیف آن درهوا پراکنده شده . در هیچ نقطه عالم مثل باغهای شیراز گل سرخ نمیروید . آنجا مردم کنار قبر نویسنده گلستان استراحت میکنند و ساعت های دراز در فکر زندگی و مرگ فرو میروند . من پیر شده ام و ازین جهت اغلب بفکر زندگی و مرگ میافتم

آن سرایشب لغزنده تبه را در آنطرف می بینی ؟ اسش سرسرك

است و پسران و دختران کوچک باخنده و شادی روی آن می‌لغزند. بالای آن بر فراز تخته سنگ يك چاه طبیعی وجود دارد که تاکنون کسی عمق آنرا نتوانسته اندازه بگیرد. وقتی يك طیب فرنگی ریسائی به بلندی ششصد درج در آن انداخت ولی سرطاب به ته چاه نرسید. اگر يك قلوه سنگ در آن بیندازند با صدای خفیفی متدرجاً به برآمدگیهای اطراف چاه میخورد و بالاخره در میان سکوت و تاریکی ناپدید میشود. پیش از این زنهای خیانتکار را در آن میانداختند که فریاد آنها خفه میشد و صدائی که از افتادن آنها در ته چاه تولید میشد بگوش ن میرسید. سرسره بچه ها و قبرزنان بی وفا منظره زندگی و مرگ را نشان میدهد.

ای کسیکه خارجی هستی و در خانه ام سرسره نان و نمک مرا خورده ای حالا برایت حکایت جانسوزی نقل میکنم که خیلی پیش از این، شاید شصت سال میگذرد که اتفاق افتاده، چون پیری یار و موش درستی برای آدم باقی نیکندارد. زمانی که سرگذشتم شروع میشود من يك پسر بچه بودم و دختر عموم عذرا دختر کوچکی بود. من و عذرا پسرعمو و دخترعمو و در خانه خویشان او همبازی یکدیگر بودیم. عذرا دختر شاد و خرم و بازیگوشی بود. بقدری تروتازه و ظریف و بانمک بود که ممکن نبود کسی او را به بیند و دوستش نداشته باشد. بغیر از مادرم و يك دده سیاه او تنها زنی بود که من بیچاره دیده بودم. البته تعجبی ندارد. هر چند بچه بودم ولی عشق سرشار و لطیفی در قلب خودم برای عذرا حس مینمودم و همچنین در چشمان او دیده بودم که علاقه او نسبت بمن سوای علاقه او نسبت بدیگران بود. بی آنکه از راه و چاه و موضوع عشق سر رشته داشته باشم حس میکردم که رمزی در میان ما دونفر موجود بود. يك رمزی که هیچکس در دنیا نمیتوانست پی به آن ببرد.

تمام روز را مادر باغ مشغول بازی بودیم. اغلب توپ بازی میکردیم. باین ترتیب که بدیوار نشانه میگذاریم و سعی میکردیم که نشانه را با توپ بزنیم و یا اینکه من توپ را با تمام زور بازویم پرتاب میکردم و هر کدام از ما که زودتر میرسید و توپ را برمیداشت بازی را برده بود. يك روز در هنگام بازی او پایش بسنگ گرفت و روی ته ای زمین خورد

نك يك شاخه پیرهن اورا درید و سینه اش را زخم کرد. اوروی زمین غلطید با صدای خراشیده ای فریاد زد و بیهوش شد . من بادیست لرزان بلندش کردم و با احتیاط اورا روی چمن خوابانیدم . پیرهنش را باز کردم و با آب چشمه جراحتش را شستشو دادم. بعد از کنار ملل شال کمرم يك تریشه پاره کردم و روی زخمی كه از آن خون جاری بود بستم . در این موقع با تعجب نگاهم افتاد به برآمدگی پستانهای لیمونی او كه سر هر کدام يك دگمه سرخ بود . هر چه به آن نگاه میکردم سیر نمیشدم. من درست چیزی نفهمیدم و بیخود بگریه افتادم . سپس کیسوان مشکی اورا از روی پیشانی برد کردم . با دودستم صورتش را گرفتم و روی لبهای ارغوانیش را مکرر بوسیدم . زخم او چیز مهمی نبود فقط از ترس بیهوش شده بود . بوسه های من اورا بیهوش آورد و لبخند زد . من هرگز ندیده بودم كه او اینطور لبخند بزند . درین روز ما باهم پیمان بستیم كه تا ابد نسبت بهم وفادار بوده باشیم . ولی افسوس فراموش کرده بودیم كه پدر عذرا جواهر فروش دولتمند و پدر من چاروادار فقیری بود .

اغلب در مسافرت هائیکه پدرم از این شهر به آن شهر میرفت من همراهش بودم و میتوانستم بانواع مختلف باو کمک بکنم از قبیل توجه كردن به چارپایان ، خریدن خوراکی و تهیه گاه و یونجه او از زندگی آزاد بیابانی لذت میبرد. به الاغها و قاطرها انس گرفته بودم و زمانیكه در كاروانسراها بار میانداختیم من از جان و دل بسر گذشتههای عجیب مسافران راجع به ممالك دوردست و شرح زندگی و راه و روش مردم و سرنوشتی كه آنها را راهنمایی میکرد گوش میدادم .

در این ضمن برای پدرم يك مسافرت ناگهانی بطرف شمال تاشكند پیش آمد كرد . من آنقدر باو التماس و درخواست كردم كه درین مسافرت مرا همراه خودش ببرد كه او هم بالاخره قبول كرد . در قافله ما چند نفر تاجر بود كه بقصد اصفهان و تهران میرفتند و مخصوصاً عده زیادی زوار برای مشهد همراه داشتیم . زوار دیگر هم در بین راه بما ملحق شدند . بدون هیچ پیش آمد ناگواری وارد تهران شدیم و چند روز در آنجا استراحت كردیم بعد كاروان ما از دروازه شاه عبدالعظیم حرکت كرد و پس از آنكه

پنج شش روز راه پیمودیم وارد لاسگرد شدیم.

در این نواحی میبایستی شب و روز مواظب خودمان باشیم چون هر دقیقه در معرض تاخت و تاز دستۀ ترکمنهای ملعون بودیم که از طرف شمال مثل باد سام بدهکده ها هجوم میآوردند و زن و مرد و بچه عارا اسیر کرده باخودشان میبردند و کسانی را که بدر دشان نیخورد قتل عام میکردند. مسافران بیچاره ای که سر راه آنها واقع میشدند در نتیجه مرك و غارت نصیبشان میشد. در این زمان یش از اینکه روسها این ترکمنهای دیومنش را که بدر دشان بسوزد مطیع بکنند از اینکه تاخت و تازها خیلی اتفاق میافتاد

لاسگرد یکی از منزلهای خطرناک جاده بود. در آنجا يك قلعه بزرگ با دیوارهای محکم از خشت خام ساخته بودند. درون آن یکرشته اطاقهای کوچک شبیه زندان طبقه طبقه ساخته شده بود و فقط طبقات فوقانی دارای پنجره های کوچک بود. دروازه قلعه بوسیله يك تخته سنگ که روی پاشنه خودش میچرخید بسته و باین وسیله اسباب سهولت دفاع فراهم میشد. در مواقع عادی قلعه خالی بود ولی بمجرد اینکه خبر هجوم ترکمنها میرسید همه اهالی شهر باتوشه و آذوقه ای که بتعجیل فراهم میکردند بقلعه پناه میبردند و آنقدر در آنجا میماندند تا اینکه راهزنان برمیگشتند.

درست در همان اوانت که ما در کاروانسرا بار انداخته بودیم مردی فریاد زنان خبر نزدیک شدن ترکمنها را آورد و میگفت سر نیزه های آنها را که از میان گردوغبار میدرخشید دیده بود. يك چشم بهم زدن تمام اهالی شهر بجنب وجوش افتادند ما نیز به اهالی وحشت زده ملحق شدیم و بزودی در قلعه مکان مطمئنی بدست آوردیم و در پناه دیوار ها سه چهار روز بسر بردیم. در این وقت دسته راهزنان با اسبهاییکه از غنایم بارشده بود باز گشت میکردند برای اولین بار من دلم را بدریا زدم و از قلعه بیرون رفتم تا به بینم راه ها از دست دشمن در آمده است یا نه. ولی من چندان ملتفت اوضاع نبودم که ناگاه چند نفر از ترکمنهای عقب مانده مرا گرفتند، دستهایم را از پشت بستند، روی اسب انداختند و شلاق کش بسوی رفقای خودشان تاختند باین ترتیب دور افتاده از پدر و آشنایانم از میان کشتزار ها میگذشتم و بعواس پرتی خودم گریه میکردم.

نمیخواهم بیش از این سر شمارا درد بیاورم همینقدر کافیست بگویم که پنجسال متوالی بازندگی اسارت در اردوی ترکمنهای سرحد شمال ایران بسر بردم و پیوسته بدست این جنگجویان قهار آزار و شکنجه میشدم . بالاخره یکشب موفق شدم که از چادر نمدی (ابه) صاحبم فرار کنم و پس از مواجه شدن با هزاران خطر بوطنم رسیدم .

ششماه آژگار راه هارامی پیوادم و از شهری بشهر دیگر میرفتم و ونان روزانه خودرا درمیآوردم تا اینکه در اصفهان در خدمت یکتفر مفتش مخصوص وارد شدم که از طرف دولت عازم شیراز بود و از تصدق سر حضرت سیدالشهدا صبیح و سالم بوطن اصلی خودم مراجعت کردم .

پدرم نیز بعد از مسافرت ناگواری که بمشهد کرد تن درست برگشت و دو سال بعد برحمت ایزدی پیوست . مادر مهربانم که بخیالش من مرده ام و گریه فراوانی برای من کرده بود چون دید بجای پسر بچه ای که از او خدا نگهداری که ده بود بعد از این همه مدت حالا يك مرد جوان برایش برگشته ام از دیدارم فوق زده شد .

بعد از اینکه از خبر مرگ پدرم قدری گریه کردم اولین پرسشی که از مادرم کردم این بود که پسر دختر عمویم عنذرا چه آمده است؟ او برایم حکایت غم انگیزی نقل کرد و گفت کمی بعد از حرکت من از شیراز يك نفر مردی که طرف توجه حاکم بود از عنذرا خواستگاری کرد . در آنزمان عنذرا ده سال بیشتر نداشت و آنبرد سالخورده بود ولی پدر عنذرا که از داشتن داماد متنفدی خوشبخت بود باین کار راضی شد . دخترک بیچاره سیل خونت گریه کرد و هرچه خواست که دل پدرش را نرم بکند سودی نبخشید بعد ، از او که ناامید شد بپدرش متوسل شد و در دامانش اشکها ریخت بطوریکه اشکهای هردو آنها بهم آغشته میشد . او هرچه پیش شوهرش پا فشاری میکرد و میگفت زناشویی يك دختر کوچک که هنوز دهسالش نشده بایك مرد چاق و بزرگ حکم فیل و فنجان را دارد ولی نه اشکها و نه سرزنش ها بخرج او نرفت . مرد جواهر فروش زنشرا خاموش کرد و بوسیله تهدید و ضربه های چوب استقامت عنذرا را از میان برد .

روز غم انگیزی که عقد باید بسته بشود مادرم بازنهای محله دراطلاق

عقد حضور داشتند. وقتی که ناخن انگشت‌های حنا بسته پا و دست او را بعد از حمام گرفتند و درخت‌های قشنگ نو باو پوشانیدند و با گردن بند والنگو های طلا او را آراستند همه اش گریه و ناله می‌کرده و می‌گفته: « من نمی خواهم شوهر بکنم، هرگز نمی‌خواهم. » ولی کسی بناله و زنجبوره های او وقتی نمی‌گذاشته. باهمه آرایشی که شده بود و گلهائی که در زلف او زده بودند او را جلوی يك آینه قدی میان خوانچه ها و چراغ‌های روشن و ظرف های شیرینی که از طرف داماد فرستاده شده بود نشاندند. در سینی جلو عروس نان و پنیر و آب و اشیاء مخصوص سر سفره عقد بود از قبیل قالب کره، نخ گره زده و حبوبات که علامت دارائی و عقد دائمی و کثرت نسل بود.

اطلاق عقد بوسیله يك پرده از اطاق مجاور مجزا شده بود و در آنجا مهمانان مرد بودند. در همان اطاق بود که آخوند بصدای بلند خطبه عقد را جاری می‌کرد و باین سؤال منتهی میشد: « عذرا خانم آیا راضی هستید که شما را بعقد دائمی و قاتمی آقا اسمعیل در آوریم؟ » خاله ها و عمه ها و خویشاوند شوهرش در گوش او گفتند: « بگو بله. » ولی او اشک ریزان جواب میداد: « والله من نمی‌خواهم. » آخوند از پشت پرده پرسش خود را تکرار کرد: « باز هم او جواب منفی داد. » همینکه رای سومین مرتبه سؤال تکرار شد: « زن‌ها بزور فحش و نفرین و با مچه و نیشگون او را وادار کردند که اقرار بکنند. » عذرا که هنوز کف پاهایش از ضربه های چوب کرخت شده بود خیلی آهسته با صدای خراشیده گفت: « بله » آخوند پرسید: « آیا خودش گفت؟ » همه زن‌ها باهم گفتند: « خود او بله گفت » آخوند اظهار کرد که عقد بر طبق قوانین شرع انور انجام گرفته و از درگاه حق تمالی برای نو عروس و داماد خیر و خوشی درخواست کرد. زن‌ها روی سر عروس نقل شایاش کردند و برای برکت آن شیرینی‌ها را میان خودشان قسمت کردند. بعد با ضرب دنگ که رنگ گرفته بودند و کف می‌زدند و مبارکباد می‌گفتند بالاخره داماد بپیرای صورت کربش وارد شد و عروس را در آینه دید. ولی برای چه بیخود بشرح و بسط زیادی بپردازم؟ همین قدر کافی است بگویم که در این شب عروسی بادم و دستگاه شایان و مطرب چنانکه درین جور مواقع معمول است انجام گرفت.

در حرم آقا اسمعیل دختر بچه مبدل بزن شد و هیچکس نیدانست که او از سرنوشت خودش راضی است یا نه چونکه او همیشه خاموش و ساکت بود. و هرگز از احوال خودش پیش کسی در ددل نمیگردد.

از شنیدن شرحی که مادرم داد دلم کباب شد و حس کردم زمین دهن باز کرده میخواهد مرا توی خودش بکشد. همیشه در مدت دراز اسارت خودم بفکر دختر عمومیم و پیمانی که باهم بسته بودیم میافتم و این فکر بمنزله آبی بود که سبزه امید مرا شاداب نگه میداشت. ولی سعی میکردم از اضطراب درونی که در من تولید شده بود خود داری بکنم زیر امیدانستم که مادرم با خیالاتی که در سر خودم می بستم همراه نبود. موضوع صحبت را عوض کرده و حرف را روی مقاصد آینده خودم کشانیدم. مادر من از اینکه حاضر شدم در آتیه شغل پدرم را در پیش بگیرم خوشنود شد. مادرم بکم قانع بود و نان خودش را از حضور در مجالس عقد و آداب و رسوم عوامانه دیگر در میآورد. باین سبب مقدار وجهی را که پدرم بعد از مرگ خودش گذاشته بود دست نخورده نگه داشته بود. این مبلغ را من برای خرید چند راس الاغ در نظر گرفتم ولی در این کار چندان شتابی نداشتم زیرا هنوز مقداری اندوخته از مزدوری و مواجب اخیری که دریافت کرده بودم برایم باقی مانده بود و در حقیقت میخواستم قبل از شروع بمسافرت حساب خودم را با علما تفریق بکنم.

در همین روز رفتم و یکی ازین پیرزنهایی که در خانه زنهای شوهردار آمد و شد دارند و در امور عشق و عاشقی کهنه کار هستند پیدا کردم و به او کاغذی سپردم که در موقع مناسب آنرا بدست علما برساند. درین کاغذ شرح سرگذشتها ورنجهایی که کشیده بودم نوشتم و آن پیمانی که باهم بسته بودیم و او آنرا شکسته بود یادآوری کردم.

دو روز بعد پیرزن يك کاغذ و يك کلید برایم آورد که تریاق روح مجروح من بود. این کاغذ را چندین بار از سر تا ته خواندم بطوریکه آنرا از بر شده ام.

» محبوب از جان عزیزترم. دور سرت بگردم. از دیدن دستخط تو چشم روشن شد. تو زنده هستی؟ آیا راست است که تو زنده ای؟

اگر رنج کشیدن زندگی است پس منهم زنده هستم . آیا میتوانی تصور بکنی جوان در کنار پیر چه میکشد و يك روح تشنه محبت در کلبهٔ احزان و خشونت چه روزگاری دارد ؟ تو جملات سخت بین نوشتی ولی نمیدانی باچه اسباب چینی وحيله ای مرا مغلوب کردند .

» میخواستم پیش از آنکه دق مرگ بشوم یکبار دیگر رویت را به بینم . کلیدی را که با کاغذ فرستادم باخودت بردار و امشب سه ساعت بعد از اذان مغرب دری را که در کوچهٔ جلال آباد روبروی خانه حاجی بهرام است باز کن . در پنجاه قدمی آن بکلاه فرنگی مدوری خواهی رسید آنجا منتظر من باش . اینها را با دست لرزان مینویسم . کاغذت را سوزانیدم تا هیچ چشم بیگانه ای آنرا نه بیند . من میآیم . خواهم آمد . نه روی پاهایم بلکه بروی سرخواهم آمد . من بیرم ترا بهمان نان و نمکی که باهم خورده ایم مرا فراموش مکن .

ریخت از ابر تجلی روی تو باران نور

خانه چشم و دلم را ساخت بام و در سفید

« والسلام »

این دو زمین یکسال گذشت . و قتی که تاریکی شب روی زمین را فرا گرفت سه از شب گذشته من جلو در خانه واقع در کوچه جلال آباد بودم . آهسته در را باز کردم و پشت سر خودم بستم . همین که پنجاه قدم شتردم جلو کلاه فرنگی مدوری رسیدم . در آن باز بود لحظه ای در تاریکی حس کردم که دوبازوی باز مرا در آغوش کشید . کیسوانی که عطر ملایمی از آن استشام میشد به پیشانیم مالیده شد و بوسه گرمی لبهای مرا قفل کرد . این همان لبهایی بود که سابق براین ، خیلی پیش به لبهای من خورده بود ولی این بوسه همان بوسه سرسری و بیچه گانه نبود . این بوسه ای بود که از شدت التهاب آن نفس هر دو مان بند آمد .

بالاخره خودش را آهسته از آغوشم بیرون کشید و يك شمع روشن کرد . آیا چگونه میتوانم آنهمه زیبایی را که به چشم خودم دیدم بیان بکنم ؟ من همیشه پیش خودم عذرا را يك موجود ترو تازه ای مانند گل اول بهار تصور می کردم همان طوریکه دفعه آخر او را دیده بودم . ولی حالا او را زنی رهنا

ودلر با بقدر سرو و پراز حجب و افسون دیدم . رنگش سفید مثل نقره خام ، چشمهایش مثل ترکس شهبلا و کیسوان سیاه و بلندش مانند شب یلدا بود و تبسم شیرینش بسان آسمان لاجوردی حکایت از مهر و فامیکرد . همین قدر بمن فرصت داد تا دیدگانم از سیر و گشت گلستان رویش توشه‌ای بردارد . بعد مرا پهلویش بطرف دشت کشانید . سرو درویم دست کشید و زلفهایم را نوازش کرد . قلب من مثل تویی که از روی بازی بزمین بخورد در قفس سینه‌ام می‌تپید .

باو گفتم : — آخر چیزی راجع بخودت بگو . بگو به بینم این سالهای دراز را چگونه گذرانیده‌ای ؟

او گفت : — نه ، نه ، گذشته را فراموش بکنیم . درین لحظه خوش هستیم . شاعر میگوید : « فردوس دمی زوقت آسوده ماست » این دم به منزله بهشت است و امشب تنها سکوت و خاموشی زبان‌حال ما خواهد بود . خاموشی درین شب زبان‌حال ما بود . او بلند شد شمع را کشت و دوباره روی دشت پیش من آمد . تنها هلال ماه پرتو رنگ پریده‌ای در اطاق ما انداخته بود . شعر :

ز بوی یاسمن جامه ات چنان مستم

که رفته یکسره صبر و قرار از دستم

حقیقه بهشت يك لحظه آسایش در میان هزاران دردست . هرگز من دمی باین خوشی نگذرانیده بودم .

ناگهان ملتفت شدم که ازدور پرتو روشنائی از لای در در ، در اطاق افتاد و سه چهار نفر فانوس بدست نزدیک میشدند . من از جا جستم و بالا پوش خودم را برداشتم روی شانه هایم انداختم . درست همانوقتیکه من از پنجره پریدم مردها وارد شدند . دوان دوان از باغ عبور کردم . دلم در سینه‌ام بشدت می‌تپید . نفس زنان بدیوار باغ رسیدم ولی کلید را در اطاق جا گذاشته بودم . بحال شوریده و هراسان برگشتم از پشت شیشه پنجره عذرا را دیدم که باموی پریشان در دست مردی پیچ و تاب می‌خورد و از روشنائی دو فانوس که در خیابانهای باغ سو میزد فهمیدم که در تعاقب من هستند من جست زدم شاخه یکدرخت را گرفتم و از دیوار بالا رفتم و از آنجا به

خارج پریدم . ولی زانویم خیلی سخت بسنگ تیزی خورد بطوریکه از شدت درد نزدیک بود بیهوش بشوم . اما از ترس قوای خودم را جمع کردم و از میان کوچه افغان و خیزان در تاریکی میدویدم برای اینکه مبادا بلغزم و در چاله‌های پراز آب بیفتم . یکبار خودم را میان دو جرز پنهان کردم تا اینکه داروغه گذشت . همینکه براه افتادم حس کردم که بدرد زانویم افزوده شد بزحمت خودم را میکشیدم تا بالاخر می‌آنکه مادرم ملفتف شود وارد خانه شدم . فردا صبح مادرم که سر بالتم آمد مرا ناخوش و رنك بریده در درخت خوابم دید . باو گفتم که سفیده صبح بلند شدم روی بام را بامغلان بزنم بزین خوردم و زانویم زخم شد . مادر خدایا مرزم بساچند جور گیاههای طبی مرهم درست کرد و روی زانویم آماس کرده ام گذاشت و آنرا شستشو داد . تمام این روز را من در رختخواب ماندم . کمی تب کردم ولی در حقیقت تب و درد های بدنی بنظر من هیچ می‌آمد و پیوسته افکار مفشوش من متوجه وقایع گذشته و نتیجه آنها بود .

البته من از ترس فرار کردم و همچنین امیدوار بودم که باین وسیله در صورتیکه مرا نه بینند خیانت عذرا کمتر ثابت بشود ولی چقدر من خرواحق بودم چون در آنجا لباسها و کلید در باغ را جا گذاشته بودم که بمنزله برکه مسلم خیانت ما بشمار می‌آمد در مقابل تقدیر صید از بی صیاد میدود و هیچ تدبیری که از آن سنجیده تر نباشد نمیتوانست آنچه را که آشکار شده بود پنهان بکند . من نفوذ آب خودم را با آتش دیگری بار گذاشته بودم و شریك جرم من محبوبه ام عذرا بود که میبایستی به تنهایی سزای این خیانت را متحمل بشود و چه نتایجی ! من جرئت نمیکردم راجع بآن فکر بکنم ولی دست خودم نبود و ناچار افکارم متوجه این پیش آمد وحشت انگیز میشد . هیچگونه اقدامی از طرف من نمیتوانست او را از عقوبت و شکنجه برهاند برعکس بایک کلمه او نمیتوانست مرا بکشتن بدهد . آیا اسم مرا بزبان خواهد آورد ؟ آیا بوسیله چه شکنجه هایی از او اقرار خواهند گرفت طرف شب مادرم بزخم بسته زانویم رسیدگی کرد بعد صورتم را نوازش کرد و رفت که بخوابد . ولی من خوابم نمیبرد و همان افکار دایم جلو چشمم مجسم میشد . بهر حال من حساب خودم را یکسره کرده بودم .

مگر زندگی چیست؟ دنیا دو روز است .
 اما دوباره حس جوانی در من شورش کرد . چه آدم پست و رذلی که
 که من بودم . چون بدبختی محبوبه ام مرا کمتر متوحش میکرد تا بدبختی که خودم
 را تهدید مینمود . هنوز سفیده ندیده بود که من بانهایت رذالت تصمیم
 گرفتم بوسیله فرار خودم را نجات بدهم تا بتوانم گریبان خود را از دست پاداش
 و کیفر عدالت برهانم . يك كاغذ بمادرم نوشتم که حالم بهتر شده و برای
 خرید چند راس الاغ که بعرض فروش گذاشته میخواهم بزرقان بروم و
 چون پنج فرسنگ راه است این بود که سفیده صبح حرکت کردم . در نظرم
 هیچ اهمیتی نداشت که مادر بیچاره ام گول این دروغ بچگانه را بخورد
 در صورتیکه من در امانت بوده باشم . او هر گمانی میرسد در نظر من
 اهمیت نداشت .

مجبور بودم که پیاده بروم چون وسیله سواری نداشتم و گمان میکردم که
 اگر درین موقع طلوع فجر از یکنفر خری کرایه بکنم بن مظنون
 خواهند شد . از هر چیزی بدگمان بودم و هر جا نگاه میکردم خطری
 مرا تهدید میکرد و بهر قیمتی شده بود میخراستم شیراز را ترك بکنم و خودم
 را در بیابان و یا شهری پنهان بکنم که کسی مرا شناسد . چوب دستی
 خودم را برداشتم و افتان و خیزان روانه شدم . زانوهایم بشدت درد میکرد .
 هر گاهی که برمیداشتم بمنزله غذایی بود . دندانهایم را بهم میفشردم و در
 کوچه های خلوت خودم را میکشاندیم و قتیکه موزن مسلمانان را دعوت به
 نماز صبح میکرد من در يك محله دیگر شهر بودم ولی قدمهایم پیوسته
 آهسته تر میشد . هردفعه که پایم را روی زمین میگذاشتم مثل این بود
 که زانوهای رنجورم میخواست از شدت درد بترسد . بالاخره وقتی که در
 همین مکان که الان هستیم و در آن زمان يك تکه زمین بایر و پرت
 افتاده بود رسیدم قوایم بتحلیل رفت و دیگر نمیتوانستم رام بروم از روی ناامیدی
 کنار يك بته غار اقتدام و بناتوانی خودم گریه کردم بعد از آنکه کمی از
 نان و پنیر و سبزی که باخودم برداشته بودم خوردم روی زمین بیحرکت دراز
 کشیدم . چوت نمیتوانستم چه بکنم و امیدوار بودم که قوایم دوباره
 سر جایش بیاید .

ساعتها گذشت . مدتی از ظهر گذشته بود که ناگهان صدای خفیفی از دور بگوشم رسید . باخود گفتم . یا علی دیگر این چه دسته ای است . جلو آن چند نفر تقلیدچی و مطربهایی که تار و نی و دنبک میزدند پیدا بود بعد سرو کله رقاصهاییکه بآهنگ ساز میرقصیدند و با صدای خراشیده ای می خواندند نمایان شد . بعد میرغضب باشنل سرخ پدیدار شد که دنبال الاغی افتاده بود که رویش یکزن وارونه سوار شده بود بطوریکه صورتش طرف دم الاغ بود و پشت آنها گروه انبوهی حرکت میکرد .

من بآرنج تکیه کرده از پشت بتنه خار باچشمهای خیره شده نگاه میکردم . بطوری می لرزیدم مثل اینکه نوبه کرده بودم و بغض بیخ کلویم را گرفته بود . خدایا خداوند گارا حدس ترسناکی که زده بودم به حقیقت پیوست . چوت زنی که روی الاغ نشسته بود عذرا بود و در این موقع او را بخوبی شناختم . گیسوانش را تراشیده بودند . روی سرش ماست مالیده بودند . باگچ و ذغال صورتش را بزک کرده بودند . چهره کشوده اش بطرف جمعیت بود . شلوار مردانه پپایش کرده بودند برای اینکه مثل مرد بتواند سوار بشود دستهایش از پشت بسته بود . در صورت رنگ پریده او که مثل گچ دیوار سفید شده بود هیچچوچه حالت موجود زنده دیده نمیشد . از سفیده صبح باین وضع خواری او را در کوچه و بازار میگردانیدند و سر راه مردم دست از کارشان کشیده و دنبال این دسته افتاده بودند . یکدسته قعجه دور الاغ بودند که بشکن میزدند ، قر کبر میآمدند و غیه میکشیدند و هر کسی محض رضای خدا تف و آبدهان بسرو صورت عذرا میانداخت . صدای خنده ، فحشهای هرزه و کف زدن پسر بچه ها و مردها در هوا پیچیده بود . این کاروان پر جنجال بقدری مفصل بود که آخر آن دیده نمیشد . رئیس داروغه سواراسب و یک سر و گردن از جمعیت بلندتر بود و دنبال او چند قراول و فراشباشی افتاده بودند .

آه کاش مرده بودم . کاش سرم را لجن گرفته بودند . ولی گوش فلک کر بود . استغاثه مرا نمی شنید و میبایستی که تا آخر قضایا را بچشم خودم به بینم .

پایین تخته سنگ دسته توقف کرد . دلقکهایی که برای اینکار آمده

بودند تصنیف های هرزه میخواندند و مطربها داد و جنجال ترسناکی راه انداخته بودند . فراشهای دژخیم عذرا را از خر پائین کشیدند و او را تالب چاه سراسیب بردند . مردم از اطراف برای تماشا بالا رفتند بطوریکه تخته سنگ مانند مورچه از ازدحام مردم سیاه شده بود .

چند دقیقه بعد او آب بالا، لب چاه با اعضای بسته شده نشسته بود و میرغضب سرخ پوش کنارش بود. يك لحظه سکوت شومی فرمانروائی داشت بعد آواز بلندی شنیده شد که محکوم را نصیحت میداد و دعوت میکرد که شهادتین را بزبان جاری بکند ولی او مات و مبہوت مانده بود مثل اینکه آنچه در اطرافش میگذاشت ملتفت نبود . بالاخره یکنفر دیگر برای او این کلمات مقدس را بزبان آورد . « لا اله الا الله محمداً رسول الله علیا ولی الله » بعد يك چشم بهم زدن میرغضب لکدی باو زد که او را با سر خیده از بالای پرتگاه در چاه انداخت .

این آخر و عاقبتش بود . ولی آخر و عاقبت من يك زندگی دراز و آسوده شد چون او اسم مرا بزبان نیاورد و شخصت سیال میگذرد که همیشه يك منظره ای در جلو چشم مجسم میشود : بکزن دلربا ، خوشگلترین زنهای دنیا ، همبازی طفولیت من و بت من که مثل يك بسته دور او را نخ پیچیده بودند و باصورت گشوده و سر تراشیده يك لکد مثل چیز تحقیر آمیزی او را در چاه انداختند .

خدا روحش را غرق دریای رحمت بکند . »